

## استراکچر(ت) شماره ۲

« یک مناظره ی شبه فلسفی از روی بی مغزی »



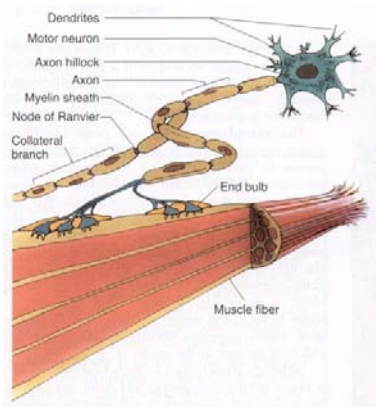
پنج روز پیش توی یک فانتزی سرد، مغزم را از داخل جمجمه ام خارج کردم و توی یک جعبه قرار دادم؛ آن را گذاشتم توی قفسه ی کتاب ها، کنار کتاب قطور فیزیولوژی پزشکی گایتون.

امروز صبح وقتی به قفسه سر زدم و چشمم به کتاب افتاد، کنار ساختار شبکه ای قفسه ی کتابها دوباره جعبه را پیدا کردم.

داشتم به این فکر میکردم که توی این ۵ روزی که من جعبه را باز نکرده بودم، تن بدون مغزم کجا بوده و توی مغز بی تنم چه می گذشته است.

در واقع من تن را فراموش کرده بودم که جایی قرار دهم و از ۵ روز پیش تا حالا جایی نبوده که کاری کرده باشد؛ وقتی مغز از تن جدا شد «من» دیگر «من» نبودم، در واقع یک «من» دیگری بودم. فکر کردن در مورد تن به مثابه ی یک کارتن شگفت انگیز است.

وقتی مغزتان را توی دست هایتان می گیرید تنتان غریبه می شود، چون دیگر حسش نمی کنید؛ و درست همین لحظه است که جعبه سنگین می شود اما نمی توان آن را زمین گذاشت، باید سبکش کرد.

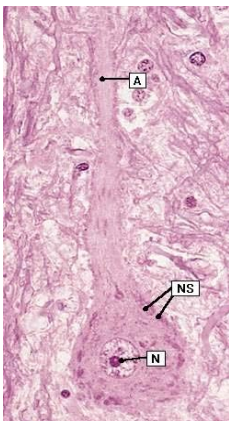


جعبه را باز می کنم، درست لحظه ای که من مغزم را داخل جعبه قرار دادم و آن را توی قفسه کتابها کنار کتاب فیزیولوژی پزشکی گایتون قرار دادم...

- گرتکس چین خورده اش را دوست دارم، اگر چه لزج بودنش کمی حال به هم زن است، شاید حالا که دوباره پیدایشان کردم دیگر برای همیشه آنها را جدا از هم باقی گذاشتم. وقتی مغزم را می توانم بدون هیچ نوروئی با مغز جدا شده (ام) ارتباط دهم، آدرنالینم بیشتر می شود.

- مگر تا کنون با خودم حرف نزده ام؟

- گفتم که این «من» با من کمی فرق دارد، شاید چون بیرون از «من» منیت دارد (اگر داشته باشد)



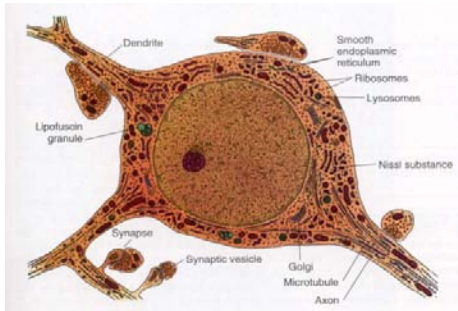
- تن بی مغز خیلی احمق به نظر میرسد، نه؟ فکرش را بکن، آکسون های از کار افتاده و دندریت هایی که حسابی آن تن آویزانم را ناامید می کنند. کلی سیناپس بی حاصل! خیلی دوست دارم راه رفتن بدون مخچه ام را ببینم... هر چند برای راه رفتن دیگر خیلی دیر شده. وای! حتا گریه هم نمی توانم بکنم. البته وقتی ناراحت شدن بی معنا شود، گریه واژه ی مبهمی می شود.

- شاید...

- کمی زنده تر از مانکن های توی بوتیک، بیشتر واقعی تر.

- مشکل اینجاست که همه چیز باهم در آن مغز لعتی جمع شده .
- تن بی مغز مرده است و همه درباره ی این تن خواهند گفت : « مرده ! » ؛ اما چرا کسی حتا مرده ی مغز را هم به حساب نمی آورد؟
- شاید چون همه ی مغزها شبیه هم هستند و همه تن ها نیستند.
- گاهی به این فکر میکنم که من توی کدام لوب مغزم قرار گرفته ام ! لابه لای کدام یک از بافت ها هستم.
- شاید بتوان گفت که مجموعه ی کارکردهای همه ی آنها من را ساخته است.
- ولی تا حالا فکر می کردم که «من» مفرد است!
- خب، شاید برای یک وجود غیر مادی نتوان کمیت در نظر گرفت.
- اگر تنم را عوض کنند، چطور دیده می شوم؟ زیستن در یک جمجمه جدید هیجان انگیز است، نه ؟
- نمی دانم ، شاید عادت فرایندی است حسی .
- اگر آن تن زنانه باشد چه؟
- نمی دانم... خب، شاید زندگی کمی تنانه تر شود!
- ولی چه بلایی سر تجربه های مردانه ام خواهد آمد؟
- می توان آنها را نگاه داشت و به زن بودن نزدیک تر شد.
- خدای من! فکرش را بکن، برای مغزم کلی تجربه ی جدید بوجود می آید و تن (آش)م می تواند کلی من را غافلگیر کند! زندگی بدون تستسترون باید متفاوت باشد. مطمئن نیستم بتوانم توی خوابهایم مرد دیگری را تحمل کنم!
- به این فکر می کنم که زیبا باشم و خوش اندام؛ نمی دانم رژ لبم چه رنگی خواهد داشت ! ولی فکر نمی کنم بتوانم با لباسهای زنانه کنار بیایم.
- اما انسان قادر است به هر چیز عادت کند.
- نا خواسته راوی متمم را جنسیت دادم، فکر نمی کنم بتوانم یک فمینیست خوب شوم؟!
- فقط زن بودن کافی نیست، شاید مدتها طول بکشد تا بتوانم ترشح لاکتوژن را تجربه کنم.
- و من چرا مغزم را داخل یک جعبه گذاشتم؟
- یادم نیست، شاید می خواستم آن را به کسی هدیه دهم.
- و کسی را می توان آنقدر دوست داشت که همه ی خاطرات، تجربه ها ، تمایلات، عقیده ها، لیبدوها، حقارت ها و ... را به او تقدیم کرد؟
- شاید! ... وقتی سوراخ شوی همه چیز خواهد ریخت، تمام «من».
- کارتن یا جمجمه؟
- فرقی نمی کند ، چون هر دو یک کارکرد دارند؛ هر دو محافظ و نگهدارنده اند ، وقتی سوراخ شوند دیگر کارکرد خودشان را ندارند و از آنجایی که هویت آنها در کارکردشان است، وقتی سوراخ شوند دیگر آن چیزی نیستند که خواننده می شوند.
- پس در واقع آنها هویتشان را از محتوایشان بدست می آورند.
- دقیقاً! اگر چه این مسئله می تواند به صورت عکس هم درست باشد، اینکه آنها می توانند به محتوای خود هویتی غیر حقیقی بدهند، در نتیجه این سخن قطعی نخواهد بود اگر بگوییم که وجود هر جعبه وابسته به محتوای آن است.

- درست مثل هویتی که این کارتن به من داده است.

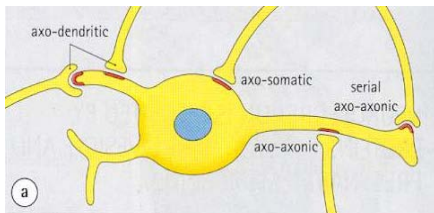


- فکر میکنم دچار سرگیجه شدم. شاید نباید این کار را می کردم؛ حالا برای همیشه این کارتن با من است.

- اما این فقط یک فانتری است.

- این چیزی را تغییر نمی دهد، من ساختمم و حالا می توانم روی من تاثیر بگذارم؛ و زندگی چیزی نیست جز توهم این ساختن ها که هدف، ویران کردن این ساخته هاست.

- پس قصد خراب کردنم را دارم؟



- خراب کردن یک توهم دیگر است، در چنین حالتی فرایند ساختن و ویران کردن یک کنش با دو نام متفاوت هستند.

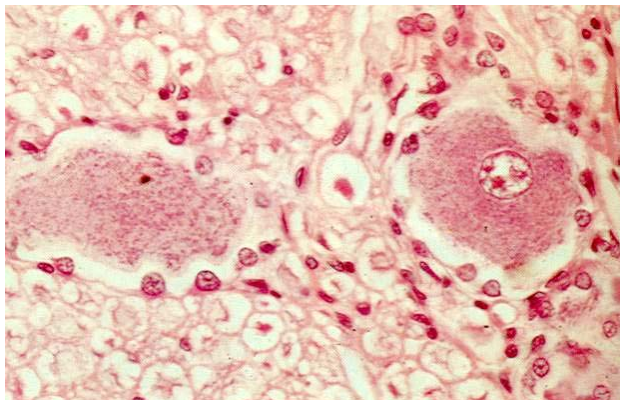
- اما حق ندارم این کار را انجام بدهم!... لعنتی، من فقط یک کلونی نورونی نیستم که توی یک جعبه قرار گرفته باشم. هویت من غیر قابل تسخیر است.

- من فقط یک تفاوتم و هر تفاوتی تنها به علت وجود دیگری متفاوت است؛ این چیز را تغییر نمی دهد.

- اما اگر من بخواهم همین جا توی این کارتن باقی بمانم و برایم مهم نباشد که دیگر هیچ کانال ارتباطی ندارم چه؟ من حالا از تمام قسمتهای بیولوژیکی ام رها شده ام. می توانم با بازتولید تجربه های ضبط شده خارج از زمان و مکان قراردادی تجربه های تازه ای را خلق کنم.

- درسته! اما این هم چیزی را تغییر نمی دهد، هیچگاه نمی توان از خواست ها جدا شد، خواست من وابسته به مکانی است که این کارتن برایم تعریف می کند؛ من قادر نیستم برای کنش هایم واکنش تعریف کنم، چراکه این خود کنش دیگری است به موازات کنش قبلی، درست مثل این متن.

- به ازای هر خوانش جدید این متن فانتری همانندسازی می شود، یعنی من می خواهم تمام خواسته ها، خاطرات، تجربه ها، تمایلات، عقیده ها، لیبدوها، حقارت ها، حفره های فالوسیم را تکثیر کنم؟



- اما آنها همواره در حال تکثیر شدن هستند، کنشهای ذهنی دائم در حال منتقل شدن هستند و هر واکنشی خود کنشی است تازه که از تغییر کنشهای دریافتی حاصل شده است.

- پس نقش کارتن ها چه می شود؟ این خصوصی سازی نتیجه چیست؟ چه کسی حاضر است که در مورد حقارتهای و خواست های پنهان شده در حفره های فرویدی خود حرف بزند؟



- جعبه ها نتیجه ی فرایند تکثیراند و کارکرد آنها بکر سازی است، خصوصی سازی جهت پنهان ساختن این تکثیر است . میلیاردها جعبه وجود دارد، اما این موضوع برای هیچ کس اهمیتی ندارد، بل هر کس جعبه ی خود را دارد و از جعبه اش لذت می برد ؛ یک جعبه درست شبیه جعبه کارتونی من . همان جعبه ی کارتونی که توی قفسه ی کتاب ها کنار کتاب فیزیولوژی پزشکی گایتون بود.

فقط نمی دانم چرا آنقدر سبکتر شده که تقریباً هیچ چیز درون آن نیست ، اگرچه هنوز در قفسه ی کتاب ها دیده می شود و هنوز توان این را دارد که هر بار فانتزی تن گریزم را بازسازی کند و آن من ریخته شده را برگرداند، درست همان جایی که همیشه بوده است.

یک کارتن خالی با یک سوراخ بزرگ در ته آن، که البته دیگر در کنار کتاب فیزیولوژی پزشکی گایتون نخواهد بود، چون جای آن را تغییر خواهم داد. می خواهم آن را کنار فرهنگ لغات فرانسه که تاکنون از آن استفاده نکردم قرار دهم ، شاید هم آن را کنار تفسیر رویاهای فروید گذاشتم یا الکترونیک کوانتایی لئونوا... باید خوب فکر کنم و جای مناسب تری را برایش پیدا کنم، شاید آن را روی مجله های فشن تو دبی قرار بدهم. شاید به تختم ببرمش و شاید هم برای همیشه زیر تختم بماند |

آش دوو

دوم فروردین ۱۳۸۹